

# قلب را به تپش وادار



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

## آملی نو تومب

مقاله علمی-پژوهشی در زمینه طب سنتی و طب نوین  
مؤلف: دکتر محمدجواد کمالی  
موضوع: بررسی تأثیرات طب سنتی بر سلامت قلب و عروق  
سال انتشار: ۱۳۹۵

این مقاله به بررسی تأثیرات طب سنتی بر سلامت قلب و عروق می‌پردازد. در این راستا، به بررسی تأثیرات گیاهان دارویی و سبک زندگی سالم بر سلامت قلب پرداخته شده است. نتایج حاصل از این پژوهش نشان می‌دهد که استفاده از طب سنتی می‌تواند به بهبود سلامت قلب و عروق منجر شود.

مترجم

دکتر محمدجواد کمالی

آملی نو تومب (مجموعه مقالات علمی-پژوهشی در زمینه طب سنتی و طب نوین)  
مؤلف: دکتر محمدجواد کمالی  
موضوع: بررسی تأثیرات طب سنتی بر سلامت قلب و عروق  
سال انتشار: ۱۳۹۵

این مجموعه مقالات به بررسی تأثیرات طب سنتی بر سلامت قلب و عروق می‌پردازد. در این راستا، به بررسی تأثیرات گیاهان دارویی و سبک زندگی سالم بر سلامت قلب پرداخته شده است. نتایج حاصل از این پژوهش نشان می‌دهد که استفاده از طب سنتی می‌تواند به بهبود سلامت قلب و عروق منجر شود.

ماری اسمش را دوست داشت. از داشتن این اسم خشنود بود، چون اصیل‌تر از هر اسم دیگری بود که می‌شد فکرش را کرد. هر وقت می‌گفت که اسمش ماری است، تأثیرش را می‌گذاشت. شخص مجذوب تکرار می‌کرد: «ماری».

صرف داشتن چنین اسمی برای شرح موفقیت کافی نیست. می‌دانست که خوشگل است. با قامتی بلند و کشیده و صورتی سفید و روشن، نظرها را به خود جلب می‌کرد. اگر مقیم پاریس بود، شاید چنانکه باید دیده نمی‌شد، ولی برای آنکه مجبور نباشد در حومه پایتخت اقامت گزیند، در شهر نسبتاً دوری زندگی می‌کرد. همیشه همان جا زندگی کرده بود و همه اهالی او را می‌شناختند.

ماری ۱۹ سال داشت، زمانش رسیده بود. زندگی معرکه‌ای در انتظارش بود و او این را می‌دانست. در رشته امور دفتری تحصیل می‌کرد، رشته‌ای که آینده درخشانی نداشت - بهتر بود یک چیز بهتری می‌خواند. سال ۱۹۷۱ بود. همه جا این عبارت را می‌شنیدیم: «باید به جوان‌ها میدان داد.»

او در میهمانی‌های شبانه شهر، با آدم‌های هم سن و سالش می‌پلکید، هیچ‌کدام از این میهمانی‌ها را از دست نمی‌داد. برای کسی که آشنا زیاد

داشت، تقریباً هر شب جشنی به پا بود. بعد از گذشت دوره آرام کودکی و دوره ملال آور نوجوانی، زندگی تازه داشت شروع می شد. «از حالا به بعد، این من هستم که اهمیت دارم، بالاخره این داستان خودم است، دیگر داستان پدر و مادرم یا خواهرم نیست.» خواهر بزرگش تابستان پیش با یک جوان صاف و ساده عروسی کرده و به همین زودی مادر شده بود. ماری با این فکر که «خواهر جان، خنده‌ها تمام!» به او تبریک گفته بود.

از جلب نگاه‌ها و حسادت‌ورزی نسبت به دیگر دخترها و رقصیدن تا پاسی از شب گذشته و برگشتن نزدیک‌های صبح و دیر رسیدن سر کلاس‌ها حسایی کیف می کرد. استاد هر بار با لحنی جدی به او می گفت: «ماری، شما باز هم خوشگذرانی کرده‌اید!» دختر زشت‌های کلاس که همیشه سر وقت می آمدند، با عصبانیت نگاهش می کردند. ماری قاه قاه می خندید.

اگر به او می گفتند که تعلق به دوره طلایی جوانان یک شهرستان هیچ مزیت فوق‌العاده‌ای نیست، باورش نمی شد. او هیچ چیز خاصی را برای خود پیش بینی نمی کرد، تنها چیزی که می دانست این بود که افق وسیعی در برابرش قرار دارد. صبح‌ها که از خواب بیدار می شد، صدای گول‌آسایی را در قلبش حس می کرد و شور و هیجان تمام وجودش را در برمی گرفت. هر روز نو برایش نوید پیامدهایی را می داد که او از ماهیت‌شان بی خبر بود. این احساس قریب‌الوقوع بودن پیامدها برایش خوشایند بود.

وقتی دخترهای کلاس درباره آینده‌شان با هم حرف می زدند، ماری در دل به آنها می خندید: عروسی، بچه‌دار شدن، خانه‌داری - چطور می توانستند به همین چیزها دل خوش کنند؟ واقعاً احمقانه نیست که امید خود را با این حرف‌های به هزار دلیل حقیرانه بیان کرد؟ ماری انتظارش را به زبان نمی آورد، از بی پایان بودن آن لذت می برد.

در جشن‌ها دوست داشت که پسرها فقط برای او جسارت به خرج بدهند، ولی خودش مراقب بود که هیچ کدام را بر دیگری ترجیح

ندهد - بگذارید پسرها از دلهره بی محلی یک دختر، رنگ از رخسارشان بپرد. چه لذتی که صد بار تو را ببینند، هزار بار تمنایت را داشته باشند، اما هیچ وقت نصیبشان نشوی!

شادی دیگری هم وجود داشت که خیلی مؤثرتر بود: برانگیختن حسادت دیگران. ماری موقعی که می دید دخترها با حسادت دردآوری دارند نگاهش می کنند، از غذایی که می کشیدند حسایی لذت می برد، تا حدی که دهانش خشک می شد. تازه و رای این لذت‌طلبی، از نگاه‌های تلخی که به او دوخته بودند، معلوم بود داستانی را که دارند برای هم تعریف می کنند، داستان خود اوست. بقیه دخترها برای‌شان زجرآور بود که می دیدند به رغم دعوت در این جشن، نقشی جز سیاه‌لشکر ندارند و باید پس مانده‌ها را جمع کنند، مثل اینکه به نمایشی دعوت شده‌اند که قرار است دست آخر با تیری که از غیب می رسد از پا درآیند، یعنی از آتشی بسوزند که قرار نبوده سرنوشتشان را هدف بگیرد.

سرنوشت فقط دوستدار ماری بود و این جور از میدان به در کردن غریبه‌ها، او را بی اندازه به وجد می آورد. اگر می کشیدند برایش توضیح دهند که روی دیگر حسادت باز هم حسادت است و احساسی زشت‌تر از آن وجود ندارد، او فقط شانه‌هایش را بالا می انداخت. هر چقدر هم که رقصش در مرکز جشن طول می کشید، باز هم لبخند قشنگش می توانست دلفریب باشد.

زیباترین پسر شهر اولیویه<sup>۱</sup> نام داشت، با اندامی باریک و پوستی جوگندمی، مثل پوست همه جنوبی‌ها. او پسر یک داروخانه‌دار بود و می خواست شغل پدرش را ادامه دهد. جوانی مهربان، شوخ طبع و حاضرخدمت که همه، چه مرد و چه زن، دوستش داشتند. حاضرخدمتی او از چشم ماری دور نمانده بود. کافی بود این دختر جلویش سبز شود و

ترفندش را به کار ببندد: اولیویه یک دل نه، صد دل عاشقش شد. ماری حسایی کیف کرد که همه از این قضیه باخبر شدند. در نگاه دخترها، حسادت دردآور جایش را به کینه داد. ماری وقتی دید همه دارند تماشايش می‌کنند، از شدت خوشی به لرزه درآمد.

اولیویه ماهیت این لرزه را درست نفهمید و گمان کرد که واقعاً عاشقش شده است. با پریشان‌حالی، خطر بوسیدن او را به جان خرید. ماری صورتش را برنگرداند، فقط رضایت داد نگاهی به دور و بر بیندازد تا میزان کینه بقیه را نسبت به خودش بسنجد. این بوسه برای او توأم شد با دندان‌گرفتگی جانانه آن اهریمن و صدای ناله‌اش بلند شد.

دنباله ماجرا مطابق یک رسم قدیمی صد هزار ساله گذشت. ماری که می‌ترسید درد ادامه داشته باشد، از تجربه این احساس ناچیز شگفت‌زده شد. لحظه‌ای که همه رفتن آنها را دست در دست هم دیده بودند، هوس کرد فضای یک شب را که بهترین امید هر زن است برای خود مجسم کند.

اولیویه، غرق در خوشبختی، عشق خود را پنهان نمی‌کرد. از آن پس ماری مثل یک خواننده زن خوش اقبال روی صحنه شروع به درخشیدن کرد. مردم می‌گفتند: «چه زوج زیبایی! چقدر این دو نفر به هم می‌آیند!» ماری چنان خوشبخت بود که تصور می‌کرد عاشق شده است. لبخند پدر و مادرش کمتر از نیشخند دختران هم سن و سالش او را به وجد می‌آورد. بازی کردن در نقش اصلی این فیلم موفق، چقدر برایش مضحک بود!

بعد از گذشت شش هفته، اوضاعش کمی به هم ریخت. فوراً به دکتر مراجعه کرد. دکتر تأیید کرد که ترسش بی دلیل نبوده است. وحشت‌زده اولیویه را خبردار کرد. اولیویه او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم، چه عالی! با من ازدواج کن!

صدای هق هق ماری بلند شد.

- نمی‌خواهی؟

ماری همین‌طور که اشک می‌ریخت، جواب داد:

- چرا. ولی دلم می‌خواست که این جوری اتفاق نمی‌افتاد.

اولیویه که از خوشحالی او را تنگ در بغل می‌فشرد، جواب داد:

- چه فرقی می‌کند؟ به هر حال، وقتی دو نفر این قدر که ما عاشق هم هستیم، یکدیگر را دوست داشته باشند، خیلی زود بچه‌دار می‌شوند. چرا باید صبر کرد؟

- دوست داشتیم که مردم به هیچ چیز سوءظن پیدا نکنند.

اولیویه این جمله را به حساب شرم و حیا گذاشت و با هیجان گفت:

- آنها به هیچ چیز سوءظن پیدا نخواهند کرد. آنها همه دیده‌اند که ما دیوانه‌وار عاشق هم هستیم. دو هفته دیگر با هم ازدواج می‌کنیم. تا آن موقع اندازه دور کمرت بزرگ‌تر از اندازه دور کم‌ریک دختر معمولی نخواهد شد.

ماری که جواب قانع‌کننده‌ای نداشت، ساکت شد. حساب کرد که در عرض دو هفته، احتمالاً فرصت نخواهند کرد جشن باشکوه و پرسرو صدایی را که همیشه آرزویش را داشت، بر پا کنند.

اولیویه پدر و مادرش را در مقابل کار انجام شده قرار داد و دلیل این همه عجله را بی‌رودر بایستی به آنها گفت. این درخواست، اشتیاق هر دو مادر و هر دو پدر را برانگیخت:

- بچه‌ها، شما زمان را از دست نداده‌اید! هیچی بهتر از این نیست که در جوانی صاحب بچه شوید.

ماری در دل گفت «عجب وضعی!» ولی ژست آدم‌هایی را گرفت که باورش‌ان شده خوشبخت هستند.

مراسم عروسی به همان خوبی مراسم‌های عروسی دیگر که به سرعت تدارک دیده می‌شوند، برگزار شد. اولیویه از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد. همین‌طور که مشغول رقص با ماری بود، به او گفت: